

زن



- پیشانی که نبود... اونو دختر زوار ر خدا بخت داده، هر سال میزیه، پگ شنی باچه... بخت که نَدشتی، روز تو سیایه. و با مشت می زند روی شکمش.

دست های زمخت حنا کرده اش را می گیرم و می گویم: خو حالئ ائی طفلک چه گناه کده؟

دست هایش را با دست های من محکم تر می کوبد به شکم برآمده اش و می گوید: آره، گناه از مه ی بخت برگشته یه.

دست هایم را از روی دست هایش می کشم.

- گفته آگه ائی باچه نَشوه، هم تو ر هم اولادای تو ر از ائی خانه می کشم.

و اشک هایش جاری می شود.

- خود مه د سقر... اولادای خور... اونو دختر صفدر کور د ائی بیگایی ها هر روز میه د خانه مو... تبه شنی د پگ گفته که باز دختر میزیه... دختر شل خور هر روز رایی مگوونه... .

و حق هفتش بلند می شود.

به صورتش نگاه می کنم. اشک هایش خشک شده اند. بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم. صدای ضجه هایش تمام گوشم را پر کرده است.

- از خانه کشیدت؟

سرش را شور می دهد، نای حرف زدن ندارد. یک طرف صورتش پندیده، کومه اش آویزان است.

- داکتر دندان گفت که حالی هیچ کار نموشه، بل که طفلک تو د دنیا پیه باد از او پیه.

به چهره یک طرفه اش نگاه می کنم. اشک هایش را که با بینی اش مخلوط شده در لابه لای چین های چادر صورتی رنگش مدفون می کند.

- گیش چه است؟

دست های خینه بسته زمختش را بالا می آورد و محکم می کوبد به سینه اش.

- اولاد... باچه... مرده! دیل شنی د باچه خوش آسته.

و چادرش را می برد بالا تا باز مخلوطی از اشک و بینی اش را در هزار لای آن دفن کند.

- هر چیز از پیشانی یه... پیشانی که نَدشتی، گور تو کنده یه... تته مه مگوگفت تو سیا بختی... پیشانی نَدری... .

و باز چهره اش که در لابه لای هزار لای چادر گم می شود.

گیلاس چایش را پر می کنم و پیشش می گذارم.

- خیر، خدا بزرگه.

سرش را از هزار لای چادر بیرون می آورد، تیز نگاهم می کند.

- بی شک! د بزرگی شی هیچ شک نیه... .

بغضش دوباره می ترکد.



سکینه محمدی